



لنگه کفش هم، لنگه

کفش منتظر زیدی!

محمد علی اصفهانی

www.ghoghnoos.org

اما چه قدر کار قشنگی کرد این منتظر زیدی! حالا بگذار بگویند که این کارها غیر متمدانه است. مخصوصاً وقتی که در پاسخ به انسان متمدنی مثل جرج دبلیو بوش انجام می شود. آن هم در کنار نخست وزیر منتخب مردم عراق: نوری المالکی. و بدتر از آن: در جلو چشم احتمالاً چند ده هزار بیننده ی علی الحساب، و چند ده میلیون بیننده ی بعدی.

اول: لنگه کفش نمی دانم چپ یا راست؛ که:

- بگیر ای سگ! این را از طرف مردم عراق، به عنوان بوسه ی وداع به تو تقدیم می کنم!
البته منتظر زیدی این را می داند که فرق است میان حیوان نجیب و نازنینی مثل سگ، با انسانی که سگ شده باشد. اولی حیوانی است که خودش است، و دومی انسانی است که خودش نیست.

حیوانات - به طور طبیعی - حیوانند، و - به طور طبیعی - به اقتضای طبیعت خودشان و بر مبنای غرایز خودشان عمل می کنند. اما وقتی که یک انسان، به یکی از آن ها تبدیل می شود، دیگر، این امر، یک امر طبیعی نیست:

انسانی اگر چون کیبوتری پرکشید، نه کیبوتر، بلکه انسانی است که پر وبال گشوده است؛ و اگر چون سگی مبتلا به بیماری هاری - بر خلاف سگان شریف و مهربان - پاچه گرفت و درید و این و آن را پاره پاره کرد، نه سگ، بلکه انسانی است که پاچه گرفته است و دریده است و این و آن را پاره پاره کرده است.

و میان این دو، فرق است!

و بعد: لنگه کفش نمی دانم راست یا چپ؛ که:

- این هم از طرف خانواده های عراقی پی که تو بی سرپرستشان کردی!

خوشم آمد. احسنت!

هشت نه ساله بودم که خروشیچف در وسط جلسه ی رسمی سازمان ملل متحد، لنگه کفشش را درآورده بود و کوبیده بود روی میز. یادم رفته است برای اثبات چه چیزی درست یا غلط، اینطور توی ذهنم مانده است که موضوع بر می گشت به برنج یا گندم روسی.

چیزی که یادم نرفته است اما کله ی کچل خروشیچف است که حتی از توی صفحات کاهی روزنامه هم برق می زد.

نمی دانم که خودش این منتظر زیدی ما چه طور آدمی است و چه طور فکر می کند و چه مرامی دارد. اما آدم حسابی ها را از همه جورشان خوانده ام و دیده ام در رسانه های عربی و فرنگی که خیلی از او خوششان آمده است. کمونیست ها، سوسیالیست ها، لاییک ها، با خدا ها، بی خدا ها، مسیحی ها، مسلمان ها، غیر مسلمان ها، سنی ها، شیعه ها، عراقی ها، خاورمیانه پی ها، اروپایی ها، آمریکایی ها، آمریکای لاتینی ها... و اصلاً از همه بیشتر: خود من که خیلی از او خوشم آمده است. آن قدر که نمی توانم بگذارم و بروم و بخوابم و چیزی در ستایش او ننویسم. منظورم در ستایش کار اوست البته. همین کار غیرمتمدنانه پی که دور از شأن یک روزنامه نگار جنتمن است. اما من خودم هم نه آن وقت ها که روزنامه نگاری می کردم جنتمن بودم، و نه بعد ها که روزنامه ام را دست به دست چرخاندند و آخر سر هم دادندش به حسین شریعتمداری که از اینجا دستم نمی رسد یک لنگه کفش ناقابل هم به طرفش پرت کنم.

ولی این که من دلم بخواهد چیزی بنویسم و بعد بروم بخوابم کافی نیست. آدم همیشه نمی تواند راحت بنویسد. همانطور که همیشه نمی تواند راحت بخوابد. چند تا مقاله و چند تا شعر هم دیدم که عرب ها و فرنگی ها در ستایش کار منتظر زیدی نوشته اند. خواستم یکی دوتاشان را ترجمه کنم اما نشد. یعنی می شد که نشود، ولی نشد که بشود. نمی دانم چرا؟ احتمالاً محض ارا.

و حالا مانده ام که چه بکنم امشب.

دو تا کاریکاتور توی بخش فرانسوی زبان سایت پرفسور میشل شوسودوسکی نازنین خودمان یعنی همان سایت گلوبال ریسرچ دیده بودم که فکر میکردم بهترین کار این باشد که فارسی بکنمشان و بگذارمشان اینجا و سر و ته قضیه را به هم بیاورم. ولی بعد، وقتی که دیدم یک نوع دیگر از «آدم حسابی» های ما، خیلی ناراحت این عمل بی ادبانه ی یک روزنامه نگار عراقی هستند که آبروی جهان سوّمی ها را در برابرجهان اولی ها برده است، گفتم شاید بد نباشد عکس هایی را از رفتار های متمدنانه ی سربازان

و افسران رییس جمهوری محترم مورد بی ادبی قرار گرفته پیدا کنم و به جای این دو کاریکاتور بگذارم. منظورم عکس های معروف زندان ابوغریب نیست. عکس های بسی مهیب تری هم هستند.

تا جایی که به سایت خودم مربوط می شود، مشکلی در کار نبود. اما سه چهار تا سایتی که من اینجور مطالبم را به آن ها هم می دهم، زیاد از عکس های گنده خوششان نمی آید. لابد جا ندارند. به من چه!

گفتم پس مثلاً حکایت مهربانی های افراد بوش را با زنان و مردان و کودکان و کهنسالان عراقی بنویسم. منظورم حکایت آن نظامی عاشق شاعر مسلک و نازنین نیست که دختر بچه ی دوازده ساله ی عراقی را در جلو چشمان خواهر و پدر و مادر او مورد تجاوز قرارداد، و بعد هم خود دخترک را و خواهر و پدر و مادرش را همراه با خانه ی محقرشان به آتش کشید و رفت و از قهرمانی خود ترانه پی ساخت و با گیتار برای دوستانش زد و خواند تا کمی از غم غربتشان در عراق کم کند. ماجرا های بسی مهیب تر دیگری هم هستند.

هیچ وقت، در میانه ی اینگونه انتخاب ها گرفتار شده اید؟ و هیچ وقت شده است که ندانید چه باید بکنید که قادر شوید آنچه را باید بکنید از خاطر ببرید و نکنید؟

نیچه گفته است که آدمیزاد، در برابر واقعیت، آن قدر بیچاره بود که در فرار از تلخی آن، خنده را از خود ساخت. یا کشف کرد.

البته می گویند یک مقدار عقلش پاره سنگ بر می داشت نیچه. پاره سنگ را نمی دانم. اما لنگه کفش را چرا. نه این که عقلش لنگه کفش بر می داشت نیچه. نه. اما خودش لنگه کفش بر می داشت نیچه. اگر زنده بود و در عراق بود و در کنفرانس مطبوعاتی «سپاسگزاری ملت عراق از بوش» شرکت می کرد. چه به عنوان فیلسوف. و چه به عنوان خبرنگار. آن هم، نه یک لنگه کفش. که دو تا لنگه کفش.

و اول: لنگه کفش نمی دانم چپ یا راستش را به طرف میهمان ناخوانده پرتاب می کرد که: - بگیر ای سگ! این را از طرف مردم عراق به عنوان بوسه ی وداع به تو تقدیم می کنم! و بعد: لنگه کفش نمی دانم راست یا چپش را که:

- این هم از طرف خانواده های عراقی پی که تو بی سرپرستشان کردی!